مارجوری داو

Marjorie Daw

اثر:

توماس آلدریچ (1907–1836)

از کتاب : آثار جاودان ادبیات جهان

انتخاب، ترجمه و تلخیص: حسن شهباز

موسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر

چاپخانه کاویان، خرداد 1342

درباره نویسنده:

در شهر پورتزموت (Portsmouth) از ایالت نیو همپشایر آمریکا (New Hampshire) خانه کوچک و زیبایی هست که از دیرباز بصورت موزه درآمده و هرسال گروه کثیری از مردم آن سامان بدیدن آن می‌روند. اینجا زادگاه توماس بیلی آلدریچ نویسنده و شاعر امریکایی است که در تاریخ ادبیات امریکا مقام شامخی را داراست. بعلاوه او خالق "پسرک بد" است که تقریبا تمام اطفال امریکایی آنرا خوانده و حتی سطور آنرا بخاطر سپرده اند .

آلدریچ- سردبیر مجله معروف آتلانتیک ماهیانه- از شخصیتهای نامی ادبیات امریکاست. نخستین کتاب منظوم او بنام "زنگ کوچولو" هنگامیکه او بیست و پنج سال بیشتر نداشت انتشار یافت و همین یک کتاب او را مشهور کرد. او منشی یک شرکت بازرگانی کشتی رانی بود و اشعار همین کتاب را غالبا پشت بارنامه های کشتی می نوشت .

هنوز پای بدوره سی سالگی ننهاده بود که داستانهای کوتاه و زیبایی از او بطبع رسید .

"مارجوری داو" بهترین نمونه این داستانهاست. نویسنده آن غالبا می کوشده داستانهای خویش را بنحوی پایان بخشد که هیچکس نتواند حدس زند سرانجام آن چه خواهد شد.

از جمله کتب مشهور آلدریچ، گل و خار- پارچه طلایی- ملکه سبا را میتوان نام برد که مکرر بطبع رسیده اند. آلدریچ در 1836 بدنیا آمد و 71 سال بعد در 1907 درگذشت .

***نامه دکتر "دیلون" به اقای "ادوارد دلانی"- نیو هامپشایر**

8اوت 1872

آقای عزیز ، بسیار خوشوقتم بشما اطمینان دهم که نگرانی شما موردی نداشت، زیرا دوست شما آقای "فلمینگ " بزودی بهبود خواهد یافت. فقط باید چند هفته در بستر استراحت کند و در حرکت دادن پایش کمال مراقبت را بخرج دهد. اینطور شکستگی های استخوان از دردش که بگذریم، آنچه انسان را خسته و عصبانی می کند همان ماندن در یکجا و حرکت نکردن است. خوشبختانه جراح موفق شد با استادی استخوان را سر جایش بیندازد و شکستگی راببندد. از نظر جسمانی جای هیچگونه نگرانی برای او نیست، تنها مطلبی که تا حدی مرا مظطرب ساخته، اینست که فلمینگ بعد از این حادثه دچار یک نوع بحران روحی شده که برایش خطرناک است. شما او را خوب می شناسید و میدانید چه جوان جسور و بی باکی است. او همیشه یکپارچه شور و نشاط و انرژی بود; اما حالا آدم بدبین و مایوس و غیرقابل تحملی شده، خواهرش که از کنار دریا برای پرستاری او آمده بود، با اینکه از تعطیلات تابستانش بخاطر او صرفنظر کرده بود، معهذا روز دوم با چشمان اشکبار برگشت. پیشخدمت مخصوصش "واتکینز" از دست او شکایت فراوان دارد. هروقت برای غذا یا خوراندن دوا باطاقش می رود، مجروح برمی گردد .

دیروز من بی خیال یک سبد کوچک لیمو برایش بردم. همینکه چشمش بآن افتاد، نمیدانم داستان پایین افتادن از بام را که عاملش همان پوست لیمو بود بیاد آورد، یا بعلت دیگر چنان عصبانی شد که نمی توانم برایتان توضیح دهم. این تازه یکی از کارهای خوبش است، در مواقع تنهایی، متفکر می نشیند و بهت زده بپای شکسته اش می نگرد. گاهی این خیرگی تمام روز طول می کشد. از خوردن غذا خودداری می کند و چنان عرصه را بخود و اطرافیان تنگ می سازد که انسان سخت بحالش متاثر می شود .

اگر فلمینگ آدمی فقیر و تهیدست بود و اجبار داشت خانواده ای را اداره کند، باین ناراحتی و بیچارگی او حق می دادم و فکر می کردم این اظطراب و درماندگی برای اینست که از آینده خود می ترسد، ولی برای جوانی بیست و چهار ساله و ثروتمند مثل او که کمترین غمی در این عالم ندارد، این حالت باور کردنی نیست. اگر وضع این جوان بهمین منوال ادامه یابد، متاسفم بشما بگویم که در اثر تورمی که در استخوان "قصبه صغری" او ایجاد می شود یا پای خود را از دست خواهد داد و یا بکلی زندگیش در معرض مخاطره قرار خواهد گرفت. من می توانم برای او دارو های مسکن تجویز کنم، اما کاری که از عهده من بر نمی آید اینست که خوش بینی و علاقه بزندگی را در او پدید آورم .

شما که بهترین دوست او هستید، اینکار از عهده تان ساخته است. باو نامه بنویسید، نه یکی، نه دو تا، بلکه نامه های متعدد. بهر ترتیبی که می دانید و از راهی که منطقی بنظرتان می رسد در دلش خوشی ایجاد کنید. امیدوارش سازید و کاری کنید که از این حال و بیرون آید و از این گرداب بیچارگی نجات

یابد. امیدوارم کمک شما بتواند این شمع فروزانی را که در شرف خاموش شدنست، از نابودی و تباهی نجات بخشد .

با تقدیم احترامات **دکتر دیلون**

***نامه "ادوارد دلانی" به "ژاک فلمینگ "**

خیابان 38 غربی نیویورک

9اوت 1872

ژاک عزیزم، امروز صبح نامه کوتاهی از دکتر دیلون داشتم که مرا خیلی خوشحال کرد و دریافتم پیش آمدی که برایت روی داده آنقدر مهم نبوده. بطوریکه نوشته است اگر دو سه هفته استراحت کنی، حالت کاملا خوب خواهد شد .

هم اکنون که این نامه را برایت می نویسم، می توانم مجسم کنم که تو به چه آسودگی خیال روی تخت خوابیده ای و یک پایت وسط زمین و هوا آویزان است. چه بد شد که تصادف غیر منتظره، نقشه های ما را بهم زد. امید داشتیم که مدت یکماه با هم بکنار دریا برویم و روزهای فراموش نشدنی را بگذرانیم، اما متاسفانه برای تو پیش آمدی شد و سلامت پدر من هم در خطر افتاد بطوریکه حالا نمی توانم یک لحظه او را ترک کنم. راست است که باین ترتیب قادر نخواهم بود او را بحال خود بگذارم و پیش تو بیایم، ولی در عوض فرصت زیادی هست که بنشینم و برایت باندازه یک اداره پست کاغذ بنویسم .

ای کاش داستان نویس بودم. این خانه قدیمی روستایی، با کف شنی و روکوب چوبی بلند، با پنجره های باریکی که بطرف بیشه زار صنوبر باز می شود، با این درختان سرسبزی که هروقت باد می وزد خود را بصورت چنگ بادی درمی آورد، بهترین جایی است که انسان می تواند با فکر آرام بنشیند و داستان های شورانگیز بنویسد. علاوه بر اینها در اینجا چیزهای دیگری هم هست که انسان را بدامان تخیل و رویا بکشاند، حالا من برای تو شمه ای از آنرا توصیف می کنم :

جاده ای از جلوی کلبه ما می گذرد که کمی دورتر از آن، در طرف مقابل، خانه بزرگ سفیدی هست که با اقامتگاه کنونی ما خیلی تفاوت دارد. این خانه نیست، بلکه در واقع قصری است از قصور باستانی که سقف آن شیروانی چهار ترک دارد. قسمت جلوی آن از سه طرف بایوان و رواق زیبایی محدود می شود، چند درخت بلوط و نارون کهنسال بر ایوان هایش سایه انداخته و انسان از تماشای آن از خود بیخود می شود. اغلب صبحها و بعضی مواقع عصرها که محوطه جلوی ایوان سایه افتاده، دختر جوانی از یکی از تالارهای قصر بیرون می آید .

در دستش کتاب و یا چیز بافتنی است. مستقیما بطرف ننویی که از الیاف آناناس بافته شده و دو سرش بتنه نارون متصل است می رود و روی آن دراز می کشد. نمی دانی تماشای چنین منظره ای وقتی قهرمانش یک دختر مشکین موی سیاه چشم هیجده ساله باشد که لباسهای فاخر و مجلل مثل لباس دوره لویی چهاردهم بپوشد چقدر انسان را شیفته و شیدا می کند .

بهر حال، از این حرفها بگذریم، مثل اینکه نامه من خیلی مفصل شد، خواستم بگویم که در اینجا

مناظر روح پروری هم هست ولی این صحنه ها به چه درد دانشجوی حقوقی می خورد که پدرش بیمار است و رفیقش پایش شکسته. بهتر اینست که دیگر از این مقوله سخنی بمیان نیاورم. تو اگر توانستی چند کلمه برای من بنویس و درست شرح بده حالت چگونه است. خیلی علاقه به خواندن نامه هایت دارم .

دوست تو، **ادوارد دلانی.**

***نامه از "ژاک فلمینگ" به ادوارد دلانی**

11اوت 1872

ادوارد عزیز، باور کن که نامه تو مانند موهبتی بود که از آسمان برای من نازل شده باشد .
با حالی که من دارم، این کلمات تو تسلی بخش دل غمدیده من بود. مجسم کن جوانی مثل من که از اول زندگی تا امروز مفهوم بیماری را نمیدانسته چیست و یکساعت در سراسر عمر بروی پایش نبوده، حالا محکوم باینست که از جای خود کمترین حرکتی نکند. پای چپم مثل اینکه سه تن وزن دارد و با این لفافها شبیه باینست که آنرا مومیایی کرده اند و من از تماشای آن وحشت می کنم. از روزی که این بلای ناگهانی بر سرم آمد تا امروز از جای خود تکان نخورده ام .
چشمم دایما بطاق دوخته شده و علاوه بر درد و ناراحتی، گرمای وحشتناک تابستان هم آزارم می دهد. همه در این موسم گرما از شهر گریخته اند و بکنار دریا و یا نقاط کوهستانی پناه برده اند .
این تنها منم که در این سکوت و تنهایی و بیکسی و با درد جانکاه در بستر بیماری افتاده ام. تنها کسی که اطراف خود می بینم، واتکینز است که با قیافه افسرده و ترحم آمیز بدیدنم میآید و من از همین موضوع بیشتر ناراحت می شوم و رنج می برم .
وقتی این دکتر بی انصاف هم بدیدن من آمد، یک سبد لیمو برایم آورد، مجسم کن که من از دیدن این لیموی لعنتی چقدر عصبانی شدم، چیزیکه عامل این بدبختی برای من بوده. او خیال می کند من بیمار جسمی هستم، در حالیکه نمی داند در این موقیعت دچار کابوس ناراحتی شده ام، ظطراب و ناراحتی روحی .
نامه تو آلام روحی مرا تا حدی تخفیف داد و برای اولین بار پس از این ایام بیماری، نشاط و سبک روحی اولیه را بمن بازگرداند. از چیزی که بیشتر لذت بردم، داستان آن قصر و دختر هیجده ساله بود. من نمی توانستم مجسم کنم که یک منظره عالی و شاعرانه ای ممکنست بشخص الهام داستان نویسی هم بدهد .
تو خوب منظره مقابل مقابل کلبه خود را توصیف کرده بودی. باز هم در این مورد کنجکاوی کن و مطالبی بنویس. تا نامه تو بدستم برسد من از انتظار دیوانه خواهم شد. مطمئن باش که مطالب شیرین تو از رنج این زندان و محکومیت من می کاهد. پس هر چه می توانی مفصل تر بنویس .

دوست تو **ژاک**

***نامه از ادوارد دلانی به ژاک فلمینگ**

12اوت 1872

خوشوقت شدم که این پاشای بیمار با کاغذ من کمی مشغول شد. افسوس که نه نویسنده ام و نه در اینجا موضوعات نوشتنی پیدا می شود. تنها چیزی که هست و می شود در باره آن صحبت کرد، همان دخترک طناز سیاه مو است. الان که این نامه را برایت می نویسم، او در ننوی خود دراز کشیده و آرام آرام تکان می خورد. در عرض چند روز گذشته با هر زحمتی بود، از هویت و نام و نشانش مطلع شدم. اسمش "مارجری" است و نام فامیلیش "داو" است. او دختر "ریچاردو داو" سرهنگ بازنشسته ارتش و بانکدار معروف امریکایی است، یکی از برادرانش در دانشگاه "هاروارد" درس می خواند و برادر بزرگترش دهسال پیش در جنگهای داخلی در جبهه "شیراوکز" کشته شه. خانواده بسیار متمول و مشهوری هستند . قصری که در اینجا ساخته شده، مخصوص اقامت دوران تابستان آنهاست بقیه اوقات را در واشنگتن و بالتیمور می گذرانند .

تعجب می کنی که من این اطلاعات دقیق را از کجا کسب کرده ام. مالک خانه روستایی ما باغبان خوبیست که در این ناحیه همه او را می شناسند. سرهنگ داو او را مامور کرده که بباغچه ها و سبزیکاریهای او هم سر کشی و نظارت کند. سالهاست که او به اینکار اشتغال دارد، از اینرو خانواده و فرد فرد آنها را خوب می شناسد. چند بار خواستم و سیله ای فراهم کنم که با آن دختر حرف بزنم، ولی میسر نشد. او ظاهرا دختری سنگین و منیع الطبع است و اجازه ندارد با هرکسی صحبت کند .

اگر حقیقتش را بخواهی، من نظری باو ندارم. تو میدانی که دل و روح من جای دیگریست. اگر اصرار دارم با او آشنایی پیدا کنم، بخاطر تست. برای اینکه می بینم تو به این مطلب علاقه داری. تصادف را ببین: یکی دو ساعت پیش، هنگامی که در اتاق بودم، پدرم مرا از ایوان صدا کرد. وقتی آنجا رفتم، پهلوی در مرد بلند قامت باریک اندامی را دیدم که بسیار متین و موقر بنظر می رسید و موهایی خاکستری داشت. پدرم پس از معرفی من، او را مستر "داو" همسایه ما معرفی کرد. از حیرت بجای خود خشک شدم. هیچ نمی توانستم پیش بینی کنم که این مرد پنجاه و پنجساله با این صورت سرخ و مو و سبیل خاکستری همان پدر مارجری است و من باین آسانی با او روبرو می شوم. معلوم می شود که او بر حسب عادت هرسال تابستان برای دیدن افرادی که در همسایگی او منزل می کنند می آید .

قبل از آینکه ما را ترک گوید، دعوتمان کرد سری بخانه اش بزنیم، ولی دعوتش هم حکم فرمان نظامی داشت. گفت: امروز ساعت چهار بعدازظهر مارجری چند دوست پسر و دختر دارد که برای صرف چای بدیدنش می آیند، شما هم می توانید بآنها ملحق شوید. البته پدرم بعلت بیماری معذرت خواست: ولی پسر پدرم فوری قبول کرد !

در نامه آینده بتو خواهم نوشت که در آنجا چه گذشت. امیدوارم تا بحال بکلی رفع درد و نگرانیت شده باشد .

ادوارد

***نامه ادوارد دلانی به ژاک فلمینگ**

13اوت 1872

متاسفم ژاک عزیز که باید بگویم میمهانی خیلی ملال آور و خسته کننده بود. در آنجا یک ستوان نیروی دریایی حضور داشت. مثل اینکه شمشیرش را قورت داده و این غذا ابدا به مزاجش سازگار نیامده بود. خشک و عبوس و نچسب آنجا نشسته بود. در میان مدعوین، کشیش جوانی هم بود که جز بحث در باره پرهیزکاری و مسایل مذهبی چیزی تحویل حضار نمی داد. فقط جمع دخترها بد نبود. دو خواهر از خانواده "کینگز بوری" تازه از فیلادلفیا آمده بودند که جمال و کمالی داشتند . اما در میان همه، همان مارجری زیبا و طناز و فتنه انگیز بود که انسان را از دیدن خودش دیوانه می کرد .

چقدر خوشوقت شدم که میهمانی عصر، زود بهم خورد. در همان موقعی که تصمیم گرفته بودم خدا حافظی کنم، سرهنگ مرا صدا زد و گفت چون راه خانه مان نزدیک است، چند دقیقه پهلوی او بنشینم. در تمام مدتی که در آنجا بودم، مارجری مثل پروانه ای الهام بخش و سبکبال، بدور پدر طواف می کرد. گاهی برایش چای می آورد، بعضی مواقع سیگارش را روشن می کرد و زمانی بالاپوش نازک بشانه اش می انداخت. من از زیر چشم مواظب او بودم و در دل باینهمه لطافت و زیبایی آفرین می گفتم. پیراهن خیلی برازنده ای بتن داشت وقتی پیش ما می آمد، مثل نور سپیده دم، شبیه بفروغ ماهتاب، محیط ما را روشن می کرد. وقتی او را در آن جامه سپید با گیسوان افشان سیاه می دیدم، خیال میکردم یکی از آن ارباب انواع روم و یونان قدیم است که از عرش ملکوت برابرم جلوه گری کرده آنشب صحبتها کردیم. مخاطب من نه تنها سرهنگ، بلکه دختر زیبای شادی بخشی بود که برای اولین بار با او آشنا می شدم. چها گفتیم یادم نیست ; اما اگر تعجب نکنی باید بگویم که قسمت اعظم صحبتهای من راجع بتو بود. از پیش آمدی که برایت شده بود حرف زدم و گفتم که چطور این حادثه نقشه تابستان امسال ما را بهم زد .

از خوبیهای تو، شخصیت تو، مهربانیهای خواهرت "فانی" و بالاخره از ایام و ساعات خوشی که با هم گذرانیده ایم تعریف کردم. از واتکینز، پیشخدمت تو و از ماری آشپز منزل شما و خیلی چیز های دیگر مطالبی بمیان آوردم .در تمام مدتی که من مثل یک ناطق زبردست یا وکیل دعاوی سخنرانی می کردم، هم پدر و هم دختر ساکت بودند. وقتی سکوت کردم، پدر اینگونه دوستی های بی شائبه را ستود و خاموش ماند; ولی مارجری دنباله مطلب را رها نکرد و با متانت خاص خود پرسشهای دیگر کرد .اول متوجه موضوع نشدم; ولی شب که بخانه آمدم و سولات او را پیش خود تکرار کردم، باین نتیجه رسیدم که مارجری نسبت باین مطالب خیلی علاقمند شده بود و شاید برای اولین بار، مردی که من آنطور توصیف کرده بودم، در ذهن این دختر دیر پسند، دوست داشتنی جلوه کرده بود . خیلی خوشوقت شدم که در این کرانه دور افتاده دریا و این پدر بیمار، لااقل

دوستان تازه ای پیدا کرده ام که آلام مرا تخفیف می بخشند و از تنهایی و بیکسی نجاتم می دهند.

در صورت فرصت باز هم برایت نامه خواهم نوشت.

***نامه از ژاک فلمینگ به ادوارد دلانی**

17اوت 1872

اجازه بده این حقیقت را پیش تو اعتراف کنم که فقط نامه های توست که مرا در اینجا زنده نگاه می دارد و از فشار یاس و جنونی که بر من مستولی شده می کاهد. تمام مدت شبانه روز چشمم بدر دوخته شده است تا واتکینز با نامه تو وارد شود و بر قلب داغدارم مرهمی گذارد .
ماجرای مارجری تمام مدت مثل پرده های متحرکی یک بیک از مقابل نظرم می گذرند. تو چه آدم خوشبختی هستی که در آنجا و به این آسانی با او آشنا شدی. همانطور که این دختر زیبا و ناشناس برای اطلاع از حال روحی من علاقه نشان داد، باید بگویم که من هم نادیده دلباخته او شده ام .
با این خصوصیاتی که تو تعریف می کنی، من هم او را دوست دارم. نکته عجیبی است که من با همین شرح مختصری که تو نوشته ای، چنان با وی خو گرفته ام که مثل این است سالها محبوب من بوده .
شاید بمن بخندی اگر بگویم شبها، در همان ساعات دیرگذری که ناچار تا صبح با چشمان از هم گشوده روی تخت افتاده و از پنجره ستارگان آسمان را می شمارم، تمام وقت بفکر آن عمارت مجلل و آن وجود زیبایی هستم که صبحها در ننو دراز می کشد، اوه ادوارد; اگر بدانی چقدر آرزو دارم الساعه می توانستم از بستر بر خیزم و بسوی شما بشتابم ...
بمن بنویس و مرا بیشتر از حال او با خبر کن !
ژاک

***نامه از ادوارد دلانی به ژاک فلمینگ**

20اوت 1872

به تو حق می دهم که بحال من غبطه بخوری و از سعادتی که در اینجا بمن روی آورده حسادت ورزی .
ژاک، این مارجری از موجودات زمینی نیست، بلکه از فرشتگان آسمانی است. اگر بدانی چقدر زیبا و مهربان و دوست داشتنی است !
تردیدی ندارم که در این شرایط حساس، هرکس دیگری بجای من بود، تاب و توان از دست می داد و دل بمهر او می بست. حتی تو هم بعید نیست از این بابت تعجب کنی ولی اکنون آشکارا حقیقت را نزد تو اعتراف خواهم کرد، من گذشته از آنکه فکر و روحم از دیر باز جای دیگریست، این دختر را با تمام این جمال و کمال نمی توانم دوست بدارم، فقط می توانم او را مثل خواهری عزیز و گرامی بشمارم .

می پرسی چرا؟ برای اینست که گاهی دو نفر، یک زن و مرد، هر چند هر دو صاحب یک فکر و یک سلیقه و یک آرزو باشند، باز هم برای هم خلق نشده اند. او هم قطعا همین حس را کرده، وگرنه چه دلیلی داشت وقتی من در میهمانی روز اول صحبت ترا بمیان کشیدم، او تا این حد نسبت بکسی که ندیده و نشناخته، علاقه نشان داد؟

پریروز صبح وقتی نامه ترا نوشتم و می خواستم به پستخانه که در چند کیلومتری اینجاست بروم و بصندوق بیندازم، بر حسب تصادف او را در پستخانه دیدم، نامه تو و ذکر نام تو وسیله ای شد که ساعتها موضوع تو در میان باشد. تمام راه را که با هم بر می گشتیم، او ساکت بود و خاطرات ترا می شنید. وقتی من بطور شوخی گفتم که بعید نیست ژاک بزودی حالش خوب شود و سری اینجا به ما بزند، یکمرتبه برق مسرت از چشمانش جستن کرد، فردای آنروز وقتی بدیدنش رفتم، محض امتحان از ذکر نام تو خودداری کردم، دیدم ناراحت است و حوصله شنیدن مطالب مختلف را ندارد. بالاخره پس از نیم ساعت شکیبایی، یکمرتبه موضوع را تغییر داد و از حال تو پرسید. در آن لحظه آن چشمان آرزو آرزوانگیز بقدری پرامید و الهام بخش بودند که من بخود لرزیدم. باو گفتم که از تو کاغذی ندارم ولی اطمینان دارم حالش رو ببهبودی است .

من تا یکی دو روز پیش نسبت بجوانانی که بدیدن او می آمدند و یا گاهی میس مارجری بدیدن آنها می رفت مشکوک بودم بخصوص نسبت به آن ستوان نیروی دریایی; ولی شب گذشته اطمینان پیدا کردم که در میان آنها عشق و محبتی در کار نیست، یعنی مارجری به آنها توجهی ندارد .

عکس هایی که از تو پیش من بود، مارجری همه آنها را دیده است. کوشش فراوان کردم که قطعه عکسی از او بگیرم و برایت بفرستم ولی این شهامت را در خود نیافتم، وانگهی بطوری که مارجری می گفت، جز یک تصویر بزرگی از او که در قاب ظریفی قرار گرفته و روی بخاری تالار پذیرایی است پدرش هیچیک از عکس های او را در دسترس نگذاشته است .

آرزوی بهبود سریع تو مثل آتشی وجود مرا می گدازد. سعی کن زودتر خوب شوی و از بستر بیماری برخیزی.

***نامه از ادوارد دلانی به ژاک فلمینگ**

22اوت 1872

نامه اخیر تو در جواب آخرین کاغذ من نوشته بودی، مرا سخت متحیر کرده. یعنی می خواهی بگویی که تو کاملا عاشق شده ای، آنهم عاشق دختری که هنوز او را ندیده ای؟

این موضوع علاقه تو و مارجری هم از آن نوادر تاریخ است. وقتی من روزهای اول این توجه مارجری را نسبت بتو می دیدم، پیش خود فکر می کردم که شاید این دختر در عالم خیال، جوانی را که دارای مشخصاتی مثل تو باشد آرزو می کرده، حالا می بینم که تو از او بدتری. ژاک عزیزم، خواهش من از تو اینست که در این موضوع اینهمه اصرار نورزی و خاطره این دختر را تا به این حد مهم نشماری. تو خواهی نخواهی باید مدتی در بستر استراحت کنی تا پایت خوب شود. اگر قرار باشد نسبت به او بیقراری نشان دهی، چه بسا که صدمه بوجود خودت بزنی. من به تو قول می دهم مارجری به این

زودی ها از این دیار نرود و عشق دیگری نپذیرد .
دیروز بعدازظهر که حال پدرم کمی بهتر شده بود، باتفاق سرهنگ و دخترش با درشکه بگردش رفتیم .
پدرم با سرهنگ روی تشک جلو نشسته بودند و من و مارجری روی صندلی عقب. در همانحال که درختان سرسبز اطراف و بوته های تمشک را که در هر دو جانب جاده قرار داشت تماشا می کردیم، آرزوهای دور و درازی در دلمان موج می زد. تصمیم گرفته بودم از تو حرفی نزنم و این تصمیم را در تمام طول راه عمل کردم. دیدم سیمایش گرفته است و گاه و بیگاه نگاه مخصوصی به من می افکند. موقع برگشت دیگر انصاف ندیدم این سکوت را با سر سختی ادامه دهم. موضوع صحبت را با تردستی به بحث در باره تو کشاندم و او باز هم سوالات بیشتری کرد. موقع خداحافظی یکمرتبه گلی را که در سینه داشت گرفت و به دست من داد، گفت: "اینرا از طرف من برای او بفرست!" و این گلبرگ هایی که در پاکت می بینی، همان گه معطریست که به سینه لطیف و برجسته او تماس پیدا کرده است .
فعلا خدا حافظ، امیدوارم باز هم فرصت برای نگارش نامه پیدا کنم.

***نامه ادوارد دلانی به ژاک فلمینگ**

23اوت 1872

نیمه شب است و خوابم نمی برد. یکساعت است از خانه مارجری بازگشته ام و نمی دانم آنچه را که در آنجا بوقوع پیوسته برایت بنویسم یا نه. کارهای روزگار واقعا عجیب و باور نکردنی است: مارجری امشب یکمرتبه مرا بکناری کشید و اعتراف کرد که عاشق تو شده و دیوانه وار آرزو می کند ترا ببیند. حتی آدرس کامل ترا از من گرفت و قرار شده پس از تعطیلات تابستان، هر طوری باشد، در نیویورک پیش تو بیاید. آیا این خبر ترا خوشحال نخواهد کرد؟
بیش از این نخواهم نوشت، زیرا می ترسم این ماجرایی که عقل خود من هم در آن حیران مانده، ناراحتت کند. خبر دیگر اینکه امروز بعدازظهر پدرم تصمیم گرفت سفری کوتاه به جزیزه "شائولز" بکند، در این صورت ممکنست چند روزی نگارش نامه های من به تعویق بیفتد. از این حیث نگران نباش.

***نامه ادوارد دلانی به ژاک فلمینگ**

28اوت 1872

واقعا که تو بچه ای. اگر می دانستم که پنج روز نامه ننوشتن ترا تا اینحد ناراحت می کند، هرگز به این مسافرت نمی رفتم. این افسردگی و نومیدی چیست که از آن دم میزنی؟
تمام این چهار نامه ای را که تو در عرض این چند روزه نوشته بودی بدقت خواندم، معذورم بدار اگر بگویم که هرچه پای شکسته تو سالم تر و قوی تر می شود، مغز تو ضعیف تر و ناتوان تر می گردد !
آخر این نگرانی و بیقراری برای چیست؟

اینکه غصه می خوری چرا سالم نیستی تا به اینجا بیایی، ابدا تاسف ندارد. مگرنمی بینی که هر چند روزی که می گذرد، محبت و علاقه او نسبت به تو زیادتر می شود؟ هیچ بعید نبود که اگر روز اول ترا در این مکان می دید اصلا عاشق تو نمی شد – پس از این حیث نگران نباش– به او فرصت بده تا بیشتر نسبت به تو فکر کند و آرزوی ترا در دل بپرورد. در یکی از کاغذ هایت نوشته ای که می توانی به کمک عصا یا چوب زیر بغل حرکت کنی. این موضوع خیلی سبب خوشحالی من شد; ولی مطلبی که نوشته ای که شاید بتوانی با این وضع بیایی، خطایی بزرگ است، زیرا اولا در راه ممکن است صدمه زیاد بخوری و باز در بستر بیماری بیفتی و ثانیا شکی نیست که اگر مارجری ترا به آن حال ببیند، شاید هم بدش بیاید و از تو روی بگرداند .

نه، هرگز چنین کاری نکن. فعلا به استراحت خود ادامه بده و کاری کن که زودتر سلامت از کف رفته خود را بازیابی.

***نامه از ادوارد دلانی به ژاک فلمینگ**

30اوت 1872

این یادداشت کوتاه را با عجله می نویسم تا بدانی که دیشب چه حادثه ای در اینجا بوقوع پیوست. از صبح تا بحال مارجری را ندیده بودم; ولی متوجه شده بودم که در خانه آنها رفت و آمدی هست. بالاخره یکساعت پیش که هوا تاریک شد، در سایه درختان او را دیدم که به طرف خانه ما می دوید. به استقبالش شتافتم و او با پریشانی خاطر مو ضوعی را برایم تعریف کرد. داستان خیلی مفصلی است، ولی خلاصه آن اینست که از سال پیش تا کنون، افسری بنام ستوان "برادلی" که از خانواده مشهور و محترمی است، عاشق و خواستگار او بوده است. پدرش در گذشته نسبت به این امر روی خوش نشان نمی داد. امروز این ستوان با پدر و مادر خود به اینجا آمد و همین بعدازظهر موضوع ازدواج آنها بین دو پدر مطرح شد .

مارجری همینکه از جریان مطلع شد با نگرانی به پدرش گفت که راضی به این زناشویی نیست و وقتی پدرش با حیرت دلیل آنرا پرسید، علاقه خودش را نسبت به تو اعتراف کرد. اما ظاهرا عکس العمل پدر جز خنده بلندی نبود، زیرا هرگز نمی توانست باور کند که دخترش به جوانی دل ببازد که هرگز او را ندیده بهرحال موضوع خیلی مهم است و نتیجه آنرا نمی شود پیش بینی کرد اما حدس قریب به یقین این است که مارجری دیر یا زود با او ازدواج خواهد کرد و رابطه ما دو خانواده قطع خواهد شد .

من شک ندارم که وقتی تو این موضوع را شنیدی، خواهی گفت: "مرده شوی همه تان را ببرد!" ولی بدان که حوادث روزگار را نمی شود پیش بینی کرد .

پدرم تصمیم گرفت که هفته اول سپتامبر، یعنی در حدود چند روز دیگر از اینجا حرکت کنیم .

امیدوارم ترا در نیویورک سالم ببینم. بهر حال از تصمیم سفر خود بگذر و بدان که اگر پای به این محل بگذاری چه بسا خون براه خواهد افتاد.

⁕نامه ادوارد دلانی به دکترتوماس دیلون

30اوت 1872

دکتر عزیزم، اگر شما نفوذی در فلمینگ، بیمار خود دارید، کاری کنید که از مسافرت به اینجا منصرف شود . من طی این سطور نمی توانم جریان را بطور مشروح بنویسم، ولی همینقدر می توانم بگویم که مسافرت او به کنار دریا خطرات فراوان در بر دارد. اگر موفق شوید به ترتیبی او را راضی کنید که در نیویورک بماند یا به محل دیگری برود، من مادام العمر از شما متشکر خواهم شد .

امیدوارم در این خدمت بزرگی که بهردوی ما خواهید کرد، نام مرا بر زبان نیاورید زیرا او از من خواهد رنجید.

⁕نامه ادوارد دلانی به ژاک فلمینگ

کاغذ اخیرت را که در آن از تصمیم جنون آمیز خود در مورد حرکت فوری به اینجا نوشته بودی دریافت داشتم. در عالم دوستی و صمیمیت از تو تمنا دارم مبادا به اینکار مبادرت ورزی که خطر بزرگی برای خود و محبوب بوجود خواهی آورد. خیال نمی کنم با عشقی که نسبت به مارجری پیدا کرده ای راضی شوی که او بدبخت شود و پدرش با او رفتار خارج از نزاکت بکند. در این امر تردیدی نیست که تو قصد نداری با او ازدواج کنی، زیرا موقعیت کنونی تو با نقشه هایی که پدر و مادرت برای تو دارند اجازه چنین کاری را نمی دهند. در اینصورت از این رویا در گذر و حوادث را بدست تقدیر بسپار فرضا هم که به او علاقه داشته باشی، باز هم صبر کن! مارجری خودش به من نوید داد که این کار را با هوشیاری و شکیبایی درست بکند .

حرف من و دکتر دیلون را بشنو و سرجای خود بنشین.

⁕تلگراف از ژاک به ادوارد

نامه رسید. مرده شوی دکتر را ببرد. من باید هرچه زودتر حرکت کنم.

⁕تلگراف از ادوارد به ژاک

از جایت تکان نخور. حضور تو در اینجا خطرناک. منتظر خبر بعدی باش.

***تلگراف از ژاک به ادوارد**

محرمانه به آنجا خواهم آمد. صحبتی به مارجری نکن. باید فوری او را ببینم.

***تلگراف از ادوارد به ژاک**

موضوع دوئل و مرگ در کار است. سرهنگ، مارجری را در خانه محبوس کرده، وضع بحرانی است .
حرکت موقوف.

***تلگراف از ژاک به ادوارد**

برای نجات دختر معصوم چاره جز حرکت فوری نیست. با ترن امروز ساعت 12 حرکت.

در روز دوم سپتامبر سال 1872، هنگامی که قطار سریع السیر نیویورک- بوستون، وارد ایستگاه فرعی همپتون شد، جوانی که بزحمت می توانست حرکت کند، در حالی که چوبی بزیر بغل داشت و نوکری بازویش را گرفته بود از آن پیاده شد. درشکه حاضر بود و هر دو درون آن نشستند و بطرف "پاینز" در کرانه دریا حرکت کردند. یکساعت بعد، درشکه مقابل یک خانه ای روستایی توقف کرد و جوان مجددا به کمک چوب زیر بغل و مستخدم خود پیاده شد. همینکه زنگ در را فشار داد و پیرمردی در را گشود، جوان سراغ مستر ادوارد دلانی را گرفت. مرد سالخورده با ادب و مهربانی به او اطلاع داد که ادوارد دلانی صبح زود به طرف بوستن حرکت کرده، ولی پدرش مستر جوناس دلانی در خانه است. جوان تازه وارد با حیرت و نگرانی فراوان خود را ژاک فلمینگ معرفی کرد و پرسید که آیا ادوارد قبل از حرکت پیامی برای او نگذاشته. مرد سالخورده از شنیدن این نام، بلافاصله بدرون دوید و با نامه ای مراجعت کرد. جوان نامه را گرفت و با شتاب شروع بخواندن کرد :

***نامه ادوارد دلانی به ژاک فلمینگ**

1سپتامبر 1872

ژاک عزیز، من از تصور آنچه به تو کردم، از وحشت بر خود می لرزم! روزی که پس از بستری شدن تو قلم بدست گرفتم و برایت نامه نوشتم; هیچ منظوری جز این نداشتم که خیالت را به ترتیبی مشغول دارم و از رنج بیماریت بکاهم. این نظریه ای بود که دکتر دیلون به من داد و من اکنون

می بینم که از این ماجرا روسیاه و پشیمان بیرون آمده ام .

حقیقت مطلب این است که تو پس از بیماری، به ناامیدی مبتلا شده بودی و این احساس یاس و درماندگی ترا بسوی فنا می برد. من می خواستم با نگارش این نامه ها در تو امیدی پدید آورم و ترا به زندگی و آینده امیدوار سازم. اکنون می بینم که در این راه کاملا موفق شده ام، ولی در عوض خشم ترا برای خود خریده ام .

پدر من از این موضوع کمترین اطلاعی ندارد، بنابراین از تو تمنا می کنم که داد و فریاد خود را بلند نکنی و آسایش و سلامت او را بر هم نزنی. من از ترس غضب تو گریخته ام، برای اینکه ژاک عزیز، همانطور که می بینی در این نواحی ابدا قصری در کار نیست. باغ و چمنزاری در کار نیست. ننویی در کار نیست و بالاتر از همه، دختری بنام "مارجوری داو" ابدا در این جهان وجود ندارد !

پایان

